

## **هویدا معتقد بود که شاه عاشق ایران است و اگر ایران را از او بگیرند، می میرد و چنین شد ...**

**بختیار، در آغاز نخست وزیری، ابتدا دست و پای خودش را برید**

• **بختیار هم به ساواک هم به ارتش بدگمان بود و این بدگمانی باعث شد که ساواک دست از پا درازتر، معطل بماند و ارتش هم متقابلاً به نخست وزیر بدبین باشد.**

**\* کلاشان و فرصت طلبان طرح هائی ارائه دادند تا شاه و دولت را بدوشند و همه منتظر بودند و متحیر که چرا شاه به موافقان خود اجازه تظاهرات نمی دهد، در حالی که نمی دانستند که شاه متأهل و متحیر منتظر حرکت «جان نثاران» است که آنچه را که تا آن موقع ادعا می کردند ثابت کنند و هیچ «جان نثاری» وارد عرصه نشد ...**

### **در آن بحران جاننثاران، جان نثاری نکردند :**

در دو ماه آخر بارها آرزو می کردم با یک پزشک و روانکاو درجه اول مذاکره ای در باب روحیه تماشاگر تاریخ شاه و ضمناً شاه متوقع و منتظر تنبه و جنبش مردم داشته باشم. با یکی دو تن از پزشکان دربار تماس گرفتم و لی آنها را در خور این بحث نیافتم. با یکی دو

متخصص دانشگاهی حرف زدم ولی باورهای مرا محترمانه باور نکردند و در نهایت گفتند از محیط دربار چیزی ندیده و نمی شناسند و این درست بود و حق داشتند مرا باور نکنند.

روزی که برف فراوانی تهران معترض را رو سفید کرده بود، یکی از دوستان فاضل من که در تعلیم و تربیت عملاً سهم یافت و در کارسپاهیان دانش از تصویب تا اجرا دو سالی شب و روز زحمت کشید مرا به راهپیمائی به قصد تمدد اعصاب دعوت کرد فوراً پذیرفتم، گفت: پس آماده باش می آیم ترا برمی دارم. آمد و یکسره مرا به چالوس برد و تمام راه برایم حرف زد حوالی سیاه بیشه دیدم بغض گلویش را گرفته و آرام اشک می ریزد او قصه یک عمر تعلیم و کار تربیت جوانان را شرح می داد و آخرین جملاتش این بود که : مملکت غرقاب خون خواهد شد. خودی، خودی را خواهد کشت - کنار جاده در سرمائی که آرواره را به حرکت و دندان ها را به صدا در می آورد، ایستادیم. دیدمش مشتی برف برداشت و بر صورت و پیشانی نهاد

دره فراخ در بالا و تگنائی در بستر رود چالوس برابر ما بود نمی دانستم به آن جبال فاخر نگاه کنم که یادآور دهها گردش علمی بود یا به پیشانی بلند این مرد سالخورده که در حال، پریده رنگ می نمود؟ به هر حال نگرانش شدم، سوارش کردم و به راه افتادیم.

لختی بعد من به حرف درآمدم. پرسیدم کجا می رویم؟ گفت برویم این خانه دوسه اتاقی را بفروشیم چون روزهای سختی در پیش است. دو ساعتی بعد در باغچه او فرود آمدیم. مردی بود منزله معلمی بود گرم که سخنش همواره توأم با مطالعه بود. معلمی بود که نمی نوشت. استادی بود که تنها به پرورش عقیده داشت.

تا آتشی بیفروزد و اتاق گرم شود فکر کردم موضوعی که ذهنم را مدتی بود مشغول کرده بود با او در میان نهم. قبول کرد و شروع کردم:

گفتم: تو شاه را بهتر از من می شناسی. به نظر تو این تأمل و تماشاگری تاریخ و این توقع و انتظار ریشه در چه دارد؟

گفت: در حق و حقیقت.

گفتم: کدام حق و حقیقت؟

می گفت: در چشم او نهضت مشروطه با تجدد طلبی و ترقی جوئی شروع شد. بنابراین اول باید این دو را تضمین کرد. سپس ارکان مشروطه را استوار ساخت. در چشم او ما به سمت تجدد و ترقی و تمدن رفته ایم پس به سمت مشروطه و دموکراسی هم می رویم. در چشم او حق و حقیقت در واقعیت ظهور تأسیس مدرسه و کارخانه و دانشگاه و همه دستاورهائی که در این بیست ساله پیدا شدند خلاصه می شوند همه پل ها و راه ها و تأسیسات صنعتی جلوه ملموس حق و حقیقت گذاران سیاسی است. بنابراین نفی این دستاوردها او را رنجور می سازد ولی چون حق را در تصرف خود می بیند به تأمل و تحیر و تماشاگری تاریخ می افتد و در حال درد را فراموش می کند.

گفتم: این همان حالتی است که در بودیسم به آن نیروانا گویند.

گفت: من می گویم مست و مدهوش حقیقت مورد باور خویش است. چنان معتقد است که دیگر برایش مهم نیست چه کسانی آن را نفی می کنند.

گفتم: روزی هویدا به من گفت شاه عاشق است. عاشق ایران. اگر معشوقش را بگیرند می میرد.

گفت: در این مرحله او مرگ را هم تماشا می کند.

گفتم مثل گاليله که می گفت زمین می گردد و می میرد.

گفت: حق در تصرف گاليله بود به همین دلیل ابداً گوشش بدهکار نبود هر چه می دادند امضاء کند هر نوع حکمی برایش صادر می کردند برایش مهم نبود تماشا می کرد.

شاید بیش از پنج دقیقه چشم از آتش نبریدم . او را دیدم بیرون رفت به تماشای درخت ها. انگار می خواست مرا در نتیجه گیری آزاد بگذارند.

یکسال و اندی بعد من از محبی شنیدم که در عبور از خیابان شاهرضا به سبب تصادف با اتومبیل آن بزرگمرد درگذشت. او دکتر بیرجندی استاد تعلیم و تربیت بود من صدها صفحه را در باره آن سفر قادرم سیاه کنم. تفسیر او به نتیجه گیری من کمک کرد. خواهیم دید.

آمدن بختیار وضع مجلس را محکم کرد. بختیار نمی توانست تقاضای انحلال مجلس رستاخیر را بکند زیرا شرایط برای انتخابات مجلس و یا مجلسین به مدت نامعلومی فراهم نبود و فراهم نمی شد. این بود که با همه بدهائی که پیش از نخست وزیری به رستاخیر و مجلس آن می گفت در آن مجلس حاضر و با ادای کامل رسوم رأی تمایل خواست.

طرفداری بختیار از به جا ماندن مجلس رستاخیز موجب آن می شد که پذیرفته شود که مجلس، مجلس مشروطه و حکومت، حکومت مشروطه و دولت، خدمتگذار اصول و فروع قانون اساسی مشروطه پادشاهی است. برطبق همین قانون احزاب و مردم حق تظاهرات در چهار چوب مقررات مربوط را داشتند به استناد این حق و در جهت حفظ پادشاه و پادشاهی و در نتیجه دولت بختیار جرأید بسیاری نوشتند و مردم به تظاهرات بسیار دست زدند. تظاهرات امجدیه (تهران) و تظاهرات میدان بهارستان از آنجمله بود. در تظاهراتی که در جلو نخست وزیری برای حمایت از بختیار و تشویق دولت او پدید آمد نتیجه گرفته شد که این تظاهرات را بختیار زائد می داند زیرا گمان می برد که در نهایت کفه شاه را سنگین می کند و مخالفان را جری تر می سازد. اما از آنجا که این تظاهرات تا اندازه ای وسیله ارتش و به خصوص خانواده افسران به راه افتاده بود ترس بختیار از آن بود که ارتش غیرمستقیم وارد تمرینات سیاسی شده و نیروئی کسب کند که فاقد آن است. مقدم (تیمسار) در این باره همکاری نزدیک با ارتش داشت و فکر می کرد و درست هم فکر می کرد که این تظاهرات موجب تحکیم حکومت بختیار خواهد بود. بختیار در این لحظات هم در ارتش و هم به ساواک تصفیه شده بدگمان شد بدگمانی او موجب تأخیر در سر و سامان گرفتن ساواک تجدید نظر شده، تصفیه شده شد و در نتیجه ساواک معطل بماند و تقریباً دست از پا دراز نمی کرد. بدگمانی او به ارتش تا آخر موجب شد که ارتش هم او بدگمان بماند و در نتیجه دولت و ارتش و ساواک به سه راه مستقل از هم روند تیمسار مقدم در این دوره برای سیاسی شدن گروهی از ارتشیان کوشش هائی کرد ولی قره باغی به او میدان نداد، زیرا از نزدیکی مقدم با شخصیت های طراز اول جبهه ملی بیم داشت و چون هر دو یقین داشتند که سیاست آمریکا و نیروی جانشین بر تشکیل حکومتی لیبرال است نوعی رقابت در تقرب به لیبرال های آن روزی بین این دو مقام مهم نظامی و امنیتی پیدا شد.

مقدم از سال ها پیش در این تقدم پیشی گرفته بود و تمایل خود را در به قدرت رساندن لیبرال ها مخفی نمی کرد و مراد او از لیبرال، تنها جبهه ملی نبود بلکه به طیفی وسیع تر می اندیشید. در عین حال از اشخاص چپ زن راست رو بیزار بود و مثلاً آزمون را نمی پسندید. او

معتقد بود که این طرح راه نجات ایران است از بلای فساد و تقرب جوئی ، اینکه در این راه سلطنت قربان شود یا نه برای او مطرح نبود و آن را به استعداد سلطنت واگذار می کرد. به قول یکی از همکاران ارشداو، او در طرح خود به اکثریت خاموش فکر می کرد و نه الزاماً روحانیت مترقی یا روحانیت مرتجع بنیادگرای طرفدار مبارزه مسلح. مقدم با اندکی بی احتیاطی روبرو بود. او با حسادت بختیار و قره باغی روبرو بود. مقدم در مقیاس وسیع مورد حسد تمام تیمساران و فرماندهان طراز اول نیروهای مسلح سه گانه بود. اشکال دیگر مقدم این بود که در مورد سلطنت هرگز سمت نگرفت یعنی که بنیاد گرایان معتقد بودند که در نهایت طرفدار شاه است و برای پس راندن آنها و نجات سلطنت زیر پوشش نجات ایران می کوشد. اما قره باغی رقیب راست رو او که بسیار کمتر از او سیاسی بود برای جبهه ملی راه باز می کرد و این کار را در جهت سیاست آمریکا می دید و پوشش او توسل به رجال خوشنام مانده از جبهه مصدق بود درست چیزی که دموکرات های آمریکا می دیدند. بنیادگرایان از خط او اطلاع کامل داشتند به همین دلیل در نهان او را می پائیدند تا روزی که رهبری حرکت اجتماعی از آن آنها شد ولی قره باغی در مسندی که بود حقاً مانع راه مخالفان نشد به همین دلیل به سبب اعلامیه سران ارتش از مرگ معاف شد در حالی که مقدم مغضوب بماند و اعدام شد.

برگردیم کمی به عقب صحبت در این بود که طرفداران شاه با آمدن بختیار وارد دایره مهم حرکات لازم سیاسی شدند ولی این حرکات به رهبری ارتشیان، واقعاً غیرسیاسی بود حتی مقدم در حاشیه آن بود نه در متن آن. به همین دلیل حرکت دچار عادات تقرب جویان شد و کار سازماندهی صورت نگرفت. در حالی که کاملاً ممکن بود با ایجاد نوعی سازماندهی کانون های مقاومتی به وجود آورد تا از شدت خطر بکاهد. می شد و کاملاً ممکن بود تا با تشکیل نیروهای مقاومتی حتی اگر مخالف به قدرت رسد از میزان تند روی های انقلابی کاست. علت این عدم توفیق در این بود که همه حس می کردند فرصت تنگ است. پس باید سریعاً بدون چون و چرا، بی تأمل و از سر اطاعت کاری کرد و این کار البته به پول احتیاج دارد و این پول نزد دولت و شاه است ولاغیر. این طرح کلاشان و فرصت طلب ها بود که می خواستند از آب گل آلود ماهی بگیرند و در جو پر از دستپاچگی شاه و دولت را بدوشند. اینها به این نکته توجه نداشتند یا نمی خواستند توجه کنند که شاه در موضعی است که اگر هم بخواهد نمی تواند و نباید کاری کند. ابداً آن حالت تأمل و تماشاگری تاریخ شاه را نمی دیدند. ابداً حس نمی کردند که شاه به سهم خود منتظر و متوقع جان نثاری جان نثاران است.

برای من محقق بود که باید حرکتی برای پادشاهی نه برای پادشاه راه افتد. این یک ضرورت بود تا خون بی گناه کمتر ریخته شود ولی سازماندهی، بی اطلاع شاه، حتی اگر به نفع شاه باشد معنای بدی داشت. حمل بر عدم وفاداری و حرکت در جهت براندازی می شد معهذا من حرفش را می زدم. اساس فکر من بر این بود که لبه تیز متوجه فساد است اما وقتی موتور انقلاب کار افتد چه کسی می تواند معین کند که حکم فساد شامل همه نیست؟ میلیون ها نفر و چندین نسل با رژیم موجود به دنیا آمده، در آن زیسته، با آن کار کرده اند آیا همه فاسد بودند؟ تاریخ انقلاب ها نشان می داد که هنر و هدف انقلابیون سوزاندن تر و خشک است، در تمام انقلاب ها اولین مقتول عدالت است. از آنجا که انقلابیون در صفوف خود آدم های فرصت طلب، نامتعادل و زحمت نکشیده بسیار دارند می کوشند با برافراختن شعله انتقام و دادن وعده های محال، خود محال را ممکن کنند یا ممکن جلوه دهند. این همان شتاب انقلابی است. نیروی خود جوش انقلاب است.

آرزوی من این بود که از سوی غیر نظامیان در جهت حق و عدل قانونی، دینی، مذهبی و ملی سریعاً سازمان هائی برای همدردی و مقاومت و تعاون اجتماعی پدید آید. بدون کمک شاه، بدون توسل به پول خاندان سلطنت، بدون کمک دولت، بدون توسل به بودجه محرمانه. این نیرو بدون داشتن ادعای به قدرت رسیدن مسلماً می توانست ترمز خوبی در سوء استفاده های انقلابی بشود.

چون چنین طرحی مالاً به پول احتیاج داشت من به صندوق مشترک برای تعاون نیروی اجتماعی فکر می کردم. نتیجه ارائه این طرح آن شد که همه گفتند فلانی بیماری تخصص دارد و اشاره آنها به تحقیقات من در زمینه تعاون و سال های ریاست بر بخش تحقیقات روستائی و مؤسسه تحقیقات و آموزش تعاونی بود. در حالی که این طرح تعاونی با نهضت قانونی تعاون ربطی نداشت.

این طرحی نبود که من آن را به شاه یا به دولت ارائه دهم به همین دلیل با دوستان گروه اندیشمندان و دیگران در میان می نهادم. طبعاً به جائی نمی رسید ولی من دنبال می کردم. سالی قبل، نهانندی روزی در نطقی مهم گفته بود: «ما در این مملکت به دنیا آمده ایم و مایلیم حافظ استخوان های مردگانمان باشیم چه رسد به زنده ها...» تقریباً در این مایه. من نزد او طرح را مطرح کردم. گفت کجای دنیا سابقه دارد؟ گفتم نمی دانم و مهم نیست. اصلاً سابقه ندارد، چرا ایجاد نکنیم؟ مرتباً از انقلاب های بزرگ مثال می آورد و ابداً حرف مرا نمی پذیرفت

که می توانیم حرکتی از خود ایجاد کنیم که به فرض تحقق انقلاب، قربانی کمتر دهیم. نمی فهمیدم چرا مرا نمی فهمند.

تا روزی که به دعوت عزیزی به حوالی حضرت عبدالعظیم رفتم و بعد از ناهار به اتفاق نزد مرد محترمی که از بستگان او بود به درکه رفتیم. زنگ زد به جای آن که از در بزرگ وارد خانه و باغ شویم مرا در راستای دیوار به جلو حفره بزرگ در پای دیوار برد و گفت بفرمائید این حفره راه آب سابق بود صاحبخانه آن طرف دیوار پای حفره منتظر ما بود و سلام کرد گفت ببخشید باغبان به مسجد برای وظایف شرعی رفته در را هم روی من قفل کرده و کلید را هم نزد خود دارد تا در بازگشت ظاهراً مزاحم زندانی سیاسی خود نشود این است که شما از این راه آب وارد می شوید. من بسیار از طرز کار او خوشم آمد و بی اراده گفتم پس وقتی انسان هائی در محاصره توده مردم اند بازهم می توان کاری کرد، نه علیه توده بلکه برای کمک به برخی از مردم. گفت معلوم است که می شود و بحث ما از همان جلو راه آب شروع شد.

صاحبخانه تجربیات سیاسی و مذهبی بسیار داشت و ارادتمند مردان مصلح ملک و دوستدار مردم بود. مدت زیادی بحث کردیم و او خاطرات ارزنده ای را شرح داد و بعد گفت من بارها به این دوستم می گفتم ترتیب دیداری با شما بدهد زیرا شما را به دلیل مقالات شما دوست دارم. من دیدم هوا رو به تاریک است. باغبان هم برگشته و مرتباً بیرون و تو می کند این بود که طرح را مطرح کردم. فی الفور گفت من ربع ثروتم را در اختیار می نهم این طرح عالی است ولی نمی گیرد و شما شکست می خورید.

گفتم: اگر طرح شکست می خورد چرا ربع ثروتم را بر آن می نهید؟

گفت: زیرا فی نفسه خوبست و اعتماد دارم به شما.

گفتم: چرا شکست می خورد؟

گفت: کسانی که باید در آن سهیم شوند کسانی اند که احتمالاً از تغییرات زیان خواهند برد.

گفتم چطور؟

گفت: افراد این طیفی که در دایره توجه شماسست عمری گرفته و هرگز نداده اند شما می خواهید گیرنده، دهنده شود. اشتباه همین جاست. امثال من ممکن است بدهند. چون گیرنده

نبوده اند اما آنها که شما بهشان رجوع می کنید حتماً به شما می گویند شاه بدهد، اشرف بدهد، دولت بدهد تا من هم بدهم. ولی راست نمی گویند، دهنده نیستند.

گفتم: اتفاقاً همین جواب ها را شنیده ام.

گفت: پس شما عاشق بیعار می شوید و ادامه داد که مسلماً در صورت پیروزی متعصبان، مال و جان بسیاری از بی گناهان هدر خواهد رفت. ولی اول به من نشان بدهید ده نفر را که به پیروزی مخالفان متعصب اعتقاد داشته باشند.

گفتم: همه معتقدند روحانیت به خصوص متعصبان حکومت نمی دانند و راه بر حکومت لیبرال ها باز می کنند.

گفت: اشتباه همین جاست مگر بنیادگرایان حکومت نکرده اند؟ مگر امیر کبیرها را نکشتند؟

گفتم چه باید کرد؟

گفت: همین کاری که می کنید بکنید چون مفید است. من می دانم که اگر وضع برگردد به من که بیست ساله اخیر کاره ای نبوده ام رحم نمی کنند.

من این مرد هفتاد ساله را سه بار دیدم. روشن می دید. پنج سال بعد از انقلاب او را آزرده بمرده و باغبان هم فراری شد.

آخرین باری که او را دیدم ساعتها در کوه های اطراف درکه پیاده روی کردیم. هر بار می دیدمش می پرسید کجای کارید؟ جواب می دادم همانجا که بودم. سر می جنبانده و دوست نداشت مرا مأیوس کند، ولی در آن روز من واقعاً کفگیر تلاشم به ته دیگ حوصله ام خورده و مسلماً مأیوس بودم.

همان روز گفت کار شما به حفر کانال های فرعی برای پخش نیروی مخرب سیل می ماند. حتماً در اروپا دیده اید گفتم در ایران هم داریم چه در اطراف خرمشهر و چه در اصفهان و مانند آن آب سیل به مسیل های حفر شده می رود و موجب عمران هم می شود. البته در خارج هم هست. گفت ببخشید یادم رفته بود که شما سر کلاس اصرار دارید از ایران مثال بدهید نه از پدیده های خارج. پرسیدم از کجا می دانید؟ گفت نوه ام شاگرد شما بوده، امروز از



من خواست از شما کتاب روش تحقیق را بگیرم. گفتم فردا می فرستم و فردا همراه «از اوج سه سفر» فرستادم.

بحث ادامه داشت. گفت در دوره امنیت، ما مگر سازمان های متعددی تحت عنوان نیروی مقاومت ملی نداشتیم؟ شنیده ام همه طبقات در آنجا تعلیمات نظامی می دیدند. گفتم: درست است. مرا هم سه روز تعلیم دادند ولی چیزی بود تفننی. گفت: نه بفرمائید تشریفاتی. تشریفاتی یعنی اینکه صاحب تشریف نباشد دیگر وجود ندارد. چند روز دیگر قرار بود شاه برود.

آن شب از درکه پیاده به دروس آمدم و ابداً نفهمیدم ترس و خستگی چیست. مادرم دم در گفت خوب می ماندی صبح می آمدی و خواهرم از آن طرف خانه مجاور بر اثر نور حیاط ما را دید و آمد نزد ما و هر سه چای صرف کردیم چای برای ما نوشابه بود نه مانع خواب. خواب بهر حال یا می آمد و ما را سخت در می ربود و یا ابداً سراغ ما را نمی گرفت. هر سه تا پنج صبح چای نوشیدیم و گپ زدیم. امروز خواهرم ۲۰ سال است درگذشته بر اثر سکته قلبی و مادرم نیز هشت سال پیش درگذشت و من تنها می نویسم. برای هیچکس.

بر اثر تماس با این مرد بزرگ و فهیم، طی روزهای بعد چند تلفن از سوی چند نفر بمن شد و با اشاره و پوشیده بمن گفتند که ما با طرح شما موافقیم و روی ما حساب کنید. حتی یکی از آنها مرا به عروسی دعوت کرد ولی مرا به اتاقی برد و سه گزارش از دو صاحب مقام عمده قدیمی را در اختیار من نهاد تا قرائت کنم در اتاق بغل سورات و نقل و نوا بود و من در این گوشه غرق خواندن ۲۴ صفحه نوشته خطی در باب معایب و توفیقات ساواک و فاجعه سینما رکس و واقعه تبریز بودم. بعد از ساعتی آمد و نوشته ها را جلوی چشم من در بخاری آهنی سوزاند گفت نویسنده در خطر است چاره نیست. گفتم چرا به من دادید؟ گفت در تبریز هنوز هستند کسانی که شما را بیاد دارند گزارش ها حالت دفاع شخصی داشت ولی پر بود از حقایق و مسلماً نویسنده نمی توانست درستکار و وطن پرست نباشد.

در آن روزها حتی یک مورد هم از دوستان قدیمی اشاره ای در باره طرح خودم دائر بر تشویق و توجه ندیدم. زیرا آن خصوصیت اصلی یعنی اتکاء به شاه و دولت از آنها سلب نمی شد، تنها یک بار یک نظامی با درجه سرتیپی وسیله دوستی قرار به دیدار من نهاد. روز موعود به دیدن او در محله حوالی شمیران نزدیک سفارت روسیه شوروی آن وقت ها رفتم ولی آن مرد نظامی نیامد. در سیمای صاحبخانه نگرانی دیدم. با اصرار او را به حرف در آوردم. گفت او نمی آید. گفتم چرا؟ گفت نمی تواند اینجا بیاید. نفهمیدم و کمی عصبی شد. گفت ولی دو

پیغام برای تو نزد من نهاده است و بعد یادداشتی را از زیر تشک مبلش بیرون کشید و گفت به این شرح: اولاً بسیار با طرح تو موافق است. من تعجب کردم و دانستم چه کسی با او در این باره حرف زده ادامه داد: ثانیاً پنج نفر از گروه اندیشمندان در خطر توقیف اند و تو از آن جمله ای. گفتم از گروه بررسی مسائل ایران مشروح به اندیشمندان تنها یک نفر احتمالاً در خطر توقیف است و آن دکتر هوشنگ نهاوندی است آنهم نه بدلیل اندیشمندی بلکه به آن دلیل که داعیه نخست وزیری دارد و بختیار بسیار از او متنفر است چون فکر می کند او و یاران شهبانو در صدد به قدرت رساندن نائب السلطنه اند و این هم حرفی است باطل. گفت متوجه نیستی، می گویم تو در خطری همراه چهار نفر دیگر. به خنده گفتم فکر نمی کنی من نفر ششم باشم؟ گفت وقت مسخره گی نیست او به این دلیل اینجا حاضر نیست (یعنی آن نظامی تیمسار) که اگر می آمد می بایست ترا توقیف کند و به تو ارادت دارد. نیامد تا در محظور نماند گفتم پس حضور من در خانه تو برای تو خطر دارد. گفت همینطور است. برخاستم بروم. با همسر او در راهرو برخوردیم. لرزان به من گفت منصور را ببخشید وضع بدی است. اگر همه چیز را بدانید ما را می بخشید.

منصور دوستی بود که من به او مفتخر بودم. سه سال قبل از من خواست او را در عضویت در گروه بررسی مسائل ایران معرفی باشم. گفتم من معرف احدی نبوده و نمی توانم باشم. خودش اقدام کرد و موفق شد. او در تهیه گزارشی در باره پیرامونیان شاه با من سهیم شد و چیزی را همراه من امضاء کرد که سند افتخار من است زیرا از آن صریح تر در باره اعمال نفوذ اطرافیان نمی شد نوشت. آن گزارش پایه گزارش مهمی شد که به امضاء من و نهاوندی نزد شاه رفت. نمی دانم کس دیگری هم امضاء کرد یا نه. همینقدر می دانم که گزارش خطی بود و اعتماد نکردیم ماشین شود.

دیگر خبری از منصور به من نرسید. در ایام خفا بارها با حسرت از او یاد می کردم. یک روز به او زنگ زدم که چند روزی مرا پناه می دهی؟ مؤدبانه گفت نمی توانم. دیگر از سرنوشت او به من خبری نرسید.

چنین بود وضع طرح من برای کمک به بی پناهان. چنان بود وضع کسانی که ظاهراً در یک سمت بودیم. در این حالت بود که تأمل و تماشاگری تاریخ شاه را در تضاد و با انتظار و توقع او برای انتباه مردم درک کردم.

اما در جبهه مقابل ما چه می گذشت. چرا مخالفان دسته و جرگه و گروه و حزب و جبهه داشتند و ما نداشتیم؟ رهبری مخالفان در کجا بود و به کجا می شد؟ مسلماً ذهن من از مقایسه وای نمی ماند. یک روز به این مقایسه صورت مثل دادم و به اطرافیان گفتم. بعد فکر کردم با یکی از وزرای بختیار تماس گرفته بگویم. او در کابینه شریف امامی دیر آمد ولی در دو کابینه بعدی بجا ماند. گفت باور کن هر وقت صورت مجلسی می نویسم یاد توام. گفتم به آقای بختیار بفرمائید شما دست و پا بریده ای هستید که ممکن است هزارپائی را بکشید. پس حکایت سعدی را فراموش نکنید که می گوید دست و پا بریده ای را دیدم هزارپائی بکشت... گفت بیشتر بگو پس چرا نمی کشد؟ گفتم اولاً خودش دست و پاهای خودش را می برد یعنی ارتش و ساواک و سلطنت طلبان و دوستداران واقعی مشروطیت را می زند ثانیاً می ترسم هزار پا دست و پا بریده را بکشد. گفت بسیاری از وزرای او رفقای تو اند بیا او را ببین. گفتم وضع مساعد نیست چون رفقا وزرا را به وزارتخانه ها راه نمی دهند ( همان هزارپا) و همه عصبی اند و شنیده ام بختیار دستور توقیف پنج تن از گروه اندیشمندان که می توانند دست و پای او باشند را داده است. گفت بله شنیدم صحبت نهانندی بود که میدانی. گفتم این دست و پا بریدگی خطرناک است. گفت من منتظر دیدار تو ام. بیا.